

مورگ مورچه

داستان



صبح بود. موری مورچه بدو بدو به مدرسه می‌رفت. مورچه‌خوار او را دید و دنبالش کرد؛ این بدو، آن بدو.
یک‌دفعه دو سه تا برگ سبز پهن بزرگ از بالای درخت افتادند پایین. یکی‌شان چرخ خورد و افتاد روی سر مورچه‌خوار.
مورچه‌خوار داد زد: «ا...! این چی بود؟» و برگ را فوت کرد آن‌طرف. دوروبرش را که نگاه کرد، موری مورچه را ندید. به‌جایش یک برگ سبز پهن بزرگ تندتند داشت از درخت می‌رفت بالا.
مورچه‌خوار داد زد: «ا...! ا...! مگر برگ هم از درخت بالا می‌رود؟!»
برگ رفت بالاتر، روی شاخه‌ای که یک سیب سرخ داشت.
از توی سیب، کرم چاقی سرش را آورده بود بیرون. موری از زیر برگ بیرون آمد و گفت: «سلام، چاچا کرمه. ممنون که کمک کردی! حالا چه‌جوری برویم مدرسه؟»

نویسنده : محمدرضا شمس
تصویرگر: متین‌السلطات حسینی‌نژاد



الآن است که زنگمان بخورد.
چاچا گفت: «این جوری.» و شروع کرد به
وول خوردن. سیب هم با او وول خورد و
افتاد پایین، روی سر مورچه خوار.
«آخ!»

تا مورچه خوار سرش را گرفته بود،
موری تند آمد پایین. چاچا هم از توی
سیب پرید بیرون و با هم دویدند به طرف
مدرسه.

